

به نام خدا

الاهی

مؤلف:

سمیرا اکبری

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۴)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



chaponashr.ir



iran.journals.store



سرشناسه: اکبری، سمیرا، ۱۳۶۷
عنوان و نام پدیدآور: الاهی/ مولف: سمیرا اکبری
مشخصات نشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۲۰۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۱۷-۹۸۶-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیفا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: رمان - داستان
رده بندی کنگره: TP ۹۸۳
رده بندی دیویی: ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۳۷۶۱۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیفا

نام کتاب: الاهی
مولف: سمیرا اکبری
ناشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: فاطمه بهمنی زاده
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۴
چاپ: زیرجد
قیمت: ۳۵۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۱۷-۹۸۶-۲
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



فهرست

۴.....	مقدمه
۵.....	فصل اول
۴۲.....	فصل دوم
۸۱.....	فصل سوم
۱۲۶.....	فصل چهارم
۱۵۴.....	فصل پنجم

مقدمه

به نام خداوندی که در وصف نمی‌گنجد ...

خداوندی که نورِ آسمان‌ها و زمین است، مَثَلِ نور خداوند همانند چراغدانی است که در آن چراغی (پرفروغ) باشد، آن چراغ در حبابی قرار گیرد، حبابی شفاف و درخشنده همچون یک ستاره‌ی فروزان، این چراغ با روغنی افروخته می‌شود که از درخت پر برکت زیتونی گرفته شد که نه شرقی است و نه غربی. (روغنش آنچنان صاف و روشن است که) نزدیک است بدون تماس با آتش شعله‌ور شود، نوری است بر فراز نوری، و خدا هرکس را که در مشیت‌اش قرار بگیرد به نور خود هدایت می‌کند و خداوند به هر چیز تواناست.

(این چراغ پر فروغ) در خانه‌هایی قرار دارد که خداوند اذن فرموده دیوارهای آن را بالا ببرند؛ خانه‌هایی که نام خدا در آن‌ها برده می‌شود و صبح و شام در آن‌ها تسبیح او می‌گویند.^۱

فصل اول

شیهه‌ی اسب‌های وحشی لابه‌لای قله‌های سر به فلک کشیده‌ی کوهستان می‌پیچید. در حالی که انگشت‌هایش را به دامنِ قرمزِ چین‌دارش گره زده بود، شروع به دویدن - کرد. پاپوش سفیدش رنگِ سیاهِ گل‌ولای به خود گرفته بود. بالاخره خود را به بالای تپه‌ای که غرق نورِ خورشید بود، رساند. چهارنعل رفتن اسب‌ها در غروب آفتاب، درونِ چشمان سبزش می‌درخشیدند. باد روسری طلایی‌اش را پیچ و تاب می‌داد. انگار روحش با اسب‌های سفید و سیاه دشت به پرواز در آمده بود. اسب‌ها که از نظرش پنهان شدند، دوان‌دوان به پایینِ تپه آمد و به لب چشمه رفت. کوزه‌ی آب را بر شانه‌ی نحیفش گذاشت و به راه افتاد.

چین‌های دامنش از میان سنگ‌های تیزِ صخره‌ی خاکستری که کلبه‌شان روی آن‌ها ساخته شده بود، جان سالم بدر بردند. در کلبه را که گشود، مادر و پدرش سر سفره منتظر او بودند. مادرش با دیدن پاپوش گلی‌اش گفت: "دوباره دنبالِ آسبا دویدی؟ این فقط یه افسانه‌ی محلیه و واقعی نیس."

پاسخی نداد و سرش را پایین انداخت. هنگام خواب لحاف زردی را که مادرش تصویر اسب‌های وحشی را رویش گلدوزی کرده بود، سرش کشید و پشت پلک‌های بسته‌اش در چراگاه اسب‌ها گشتی زد. شیفته‌ی گلبانگ اذان بود و به عمق جان‌ش می‌نشست. وقت اذان صبح بیدار می‌شد، در رختخوابش می‌ماند و تا انتهایش گوشِ جانِ بدن می‌سپرد. این حسِ خوبش را دوست داشت. با پایان اذان برمی‌خاست، وضو می‌گرفت و دو رکعت نماز می‌خواند. بدنش را کش و قوسی می‌داد و لبِ طاقچه‌ی پنجره به انتظار طلوع آفتاب می‌نشست. روشناییِ خورشید برایش جان‌بخش و گرگشا بود: "غروب زیباس ولی طلوع، آغازی دوباره‌اس و امیده!" وقتی آفتاب با گرمای همیشگی‌اش به شاخه‌ی درختی که از پنجره‌ی اتاقش پیدا بود رسید، روبه‌روی آینه ایستاد. موهای بافته‌ی زالی‌اش را زیر روسری آبی کم‌رنگش کشید و پیشانی‌بند

سفیدی را رویش بست. لباس آبی روشن، دامن چین دار و آستین‌هایی با پولک‌های ریزِ طلایی به تن داشت. در وسعتِ آبیِ تن‌پوش‌هایش، چشمان سبزش، آسمان را درون خود جای داده بود.

گوسفندان را از آغل برای چرانیدن بیرون برد. تابش ملایم آفتاب دست نوازش روی گونه‌هایش می‌کشید: "یه روز بهاری که با طلوع شروع می‌شه، بهترین روز برای زندگی کردنه!"

دشت سبزتر از سبز و شکوفه‌های شاخه‌های بدون برگ برق می‌زدند. انگار تنه‌ی قهوه‌ای درختان لابه‌لای شکوفه‌های سفید و صورتی سیب روییده بودند؛ نه اینکه شکوفه‌ها بر قامت بلندشان نقش بسته باشند. صدای زنگوله‌ی گوسفندان در کوهستان می‌پیچید. پرندگان و رود با آهنگ‌شان آواز و سرود زندگی می‌خواندند. آسمان هم با ابرهای سفیدش لبخند می‌زد. همان‌طور که در نقاشی بی‌نظیر خداوند قدم‌زنان پیش می‌رفت، در سرش آجر به آجر رؤیاهایش را می‌چید.

چرای گوسفندانش که تمام شد، چوب دستی‌اش را از زیر بزرگترین درخت سیب برداشت. گرسنه از دشت دور شد. دودِ دودکشِ کلبه‌اش به ابرها دستِ دوستی می‌داد. دوباره به دنیای خودش بازگشت: "کاش اسبا منو می‌بردن پیش مردم توی کوه و رازشون رو می‌فهمیدم. گوسفندایی پرورش می‌دادم که نوشیدن شیرشون، رسیدن به آرزوها رو ممکن کنه. گوشتی داشته باشن که خوردنشون شادی‌بخشِ روح مرده‌ی آدما بشه."

کوله‌بار رؤیاهایش را بر دوش خسته‌اش نهاد و از صخره‌ی مرتفع کلبه‌شان بالا کشید. با تکیه بر چوب‌دستی‌اش نفس‌زنان پیش رفت و اندیشید: "چرا باید هر روز سختی عبور از سنگای تیز رو به جون بخرم؟ گوسفندا هم از این سنگ‌های سرد خسته‌ان!" شکوفه‌های درخت سیب دورِ دودکشِ خانه جمع شده و مستِ بوی غذای پخته، شده بودند. صدای مادرش در گوشش پیچید: "غذا رو باید با عشق پخت؛ نه توی دیگ ریخت و روی آتیش گذاشت."

رویش درخت سیب خوش‌قامت بر صخره‌ای تیز و پُر شیب را لطف الهی برای خود و خانواده‌اش می‌دانست. زیرِ سقفِ شیب‌دارِ کلبه، پنجره‌ای گرد با پرده‌های توری سفید

به چشم می‌خورد. در کلبه را باز کرد و چوب دستی‌اش را در گوشه‌ای قرار داد. گوشه گوشه‌ی کلبه‌شان گل‌های پیچک و عشقه، دور نخ‌هایی پیچ‌وتاب خورده و سقف را چون مخملی سبز پوشانده بودند. روی دیوار گلی نقشی که با زغال از پدر و مادرش کشیده بود، خودنمایی می‌کرد.

میان کوه‌های سر به فلک کشیده، با وجود آمدن بهار هنوز سردی هوا بر استخوان می‌نشست. تابش خورشید از پنجره روی رنگ قرمز گلیم، سبزی گل‌ها و سفیدی کرسی، به رنگ‌هایشان جان می‌بخشید. بلند گفت: "بوی دمپخت گوجه می‌یاد، دلم می‌خواد یک بشقاب بزرگ پلو رو تنهایی بخورم!"

مادرش از مطبخ کوچک‌شان گفت: "علیک سلام! نمی‌دونم تو که این قدر غذا می‌خوری چرا یک پرده گوشت به استخون‌هات نمی‌شینه؟" خنده‌کنان جواب داد: "سلام! چون اگه گرگی به گله‌م بزنه، جای گوسفند، من رو نخوره!"

مادرش خندید و سفره‌ی پارچه‌ای سفید را به دستش داد. بعد از شستن ظرف‌های شام بی‌حوصله به اتاقش رفت. در ذهنش مداوم تکرار می‌کرد: "چرا با تلاشای زیادم به آرزوام نمی‌رسم؟ نکنه همه‌شون خیال و افسانه‌ان؟!"

خوشحال نبود. شاید هم دلش نمی‌خواست شادی به قلبش بنشیند؛ چراکه شادی، پیش از رسیدن به آرزوهایش کاری بیهوده به نظر می‌رسید. موقع زندگی در رؤیاهایش به طاقچه‌ی پنجره که پرده‌ی سفید توری‌اش را به میخ دیوار کنار پنجره می‌آویخت، پناه می‌برد. دیوارها نقش رؤیاهایش را بر تن داشتند. لباس‌هایش در صندوقچه‌ای که پارچه‌ای قرمز و گلدوزی شده رویش پهن بود، قرار داشتند. هر شب شلوغی رفت و آمد آرزوهایش خواب را از چشم‌های زمردینش می‌ربود. روزمرگی اذان، طلوع و روز یکی پس از دیگری از راه رسیدند. با گشودن پنجره، بوی بهار و شکوفه‌های سیب به قلبش هیجان عجیبی بخشیدند: "تو خونه موندن حرومه!"

گوسفنداناش در سخاوت دشت پُر چمن گم شدند. چوب‌دستی‌اش را به سنگی تکیه داد و نشست. در ذهنش نقشه‌ها می‌کشید که صدایی در سرش پیچید: "رؤیاهات رو دوست داری؟"

- بله!

- پس چرا می ترسی؟!

- نمی دونم ...

آن روز نیز همانند روزهای قبل با تکرار پی در پیِ گفت و گوی دورنی اش رو به پایان بود. ستاره ها یکی یکی در آسمان نمایان می شدند. هر روز مانند روزهای قبل خورشید رنگ طلایی اش را بر بوم روزگار می پاشید. سرانجام، پاییز دست به رنگ آمیزی برگ ها و چمنزار زد. لباس زرد رنگی به تن کرد که با طبیعت یکی شود. حین چرای گوسفندانش وقتی از بالای تپه ای سنگلاخی پایین می آمد، با خود می اندیشید: "با اومدن سرما کارم سخت می شه، کاش همیشه بهار بود! امیدوارم علوفه ها برای زمستون کافی باشه!"

با دلی پر تشویش پیش می رفت که پایش از روی سنگی سر خورد و افتاد. گمان کرد که از کوهی بلند پرت شده و به دامنه اش نمی رسد. لحظه ی سر خوردنش را با تمام جزئیاتش می فهمید و می دید؛ حرکت خاک و سنگ های اطرافش، گذشتنش از میان بوته های خار، صدای کشیده شدنش روی زمین و پاره شدن دامن چین چینش. نفسش، راه رفت و برگشتش را گم کرد. سردرگم دست و پاهایش را آهسته تکان داد. شکر خدا را بر زبان آورد که می تواند تکان بخورد. اما، همین که نگاهش به چوب دستی شکسته اش افتاد، بغض بر گلویش نشست. با صدایی گرفته گفت: "چوب دستی عزیز و دوست داشتنیم، همراه همیشگیم!"

لرزان سر پا ایستاد، تکه های چوب دستی را برداشت. لنگ لنگان با گوسفندان راهی صخره های تیز و خاکستری شد. باد سردی وزیدن گرفت و ابر و باران را با خود آورد. انگار زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا بغضش را بشکنند. مادر وقتی ظاهر آشفته اش را دید، نگران پرسید: "نور من چه شده؟ گرگ به گله ات زده؟"

بغض گلویش ترک خورد و اشک هایش روانه شد. چوب دستی اش را نشان داد و گفت: "شکست!"

مادرش با ترس پرسید: "چه شده؟"

گریه‌کنان گفت: "از تپه‌ی سنگلاخی سُر خوردم، یکم کوفته شدم با چَند تا خراش کوچیک. اما چوب‌دستی‌ام شکست. حیف بود!"
مادرش کمی آرام شد و گفت: "فدای سرت، خدا رو شکر سالمی! برو لباسات رو عوض کن. فکر کردم گرگ به گله‌ات زده!"

چشمانش بارانی‌تر از ابرهای خاکستری و سیاه در هم تنیده، می‌باریدند. لباس دیگری پوشید. آتش رشته‌ی تازه پخته شده را خورد؛ مزه و گرمی آتش به جان‌ش نشست. دیگر اشکی نداشت که گونه‌هایش را خیس کند. خاموش به ترک‌های دیوار خیره مانده بود. ستارگان به تازگی بر دامنِ شب چیده شده بودند که خوابید؛ اما نتوانست برای دیدارِ طلوع برخیزد. دیدگانش را با تابش آفتاب بر آن‌ها گشود. نمی‌دانست چه موقع روز است و برای چند ثانیه سرش خالی از هر فکری، سبک‌بال و آسوده بود. ناگهان چوب‌دستی شکسته‌اش در ذهنش نقش بست و دلش گرفت. دوباره غمی پُر از چه کنم‌های عاجزانه بر وجودش چمبره زد. نور در حال تجربه‌ی حوادثِ جهانِ اطرافش بود. جام وقایع ناخوشایندِ زندگی را جرعه‌جرعه می‌نوشید که در جایی که هم دور بود و هم دور نبود، در جهانی پوشیده از دیدگانش، موجودی برای زنده ماندن تلاشِ بی‌وقفه می‌کرد:

تالاپ ... "آخ..."

تالاپ ... "آخ..."

تالاپ ... "آخ..."

– آه، زلزله‌ها تمومی ندارند!

آبِ سیاه‌رنگ همچنان از در و دیوار خانه‌شان می‌چکید. کف اتاقش افتاد. دست و پاهای نازک و درازش می‌لرزیدند. انگشتان اشک‌مانندش را میان موهای موج و پریشان زالش بُرد. هنوز تعادلش را به دست نیاورده بود که باز هم ... تالاپ ... تالاپ ... تالاپ ...

جاروی دسته بلندش را همچون جواهری گران‌بها در آغوشش داشت. صدای تالاپ تالاپ افتادنش، میان غرش سیل سیاه و لرزش دیوارهای خانه‌اش بیشتر از روزهای قبل به گوش می‌رسید. گویی تمام سیل‌های دنیا، آنجا با هم سر جنگ داشتند.

- وای ... وای ...

- وای ... وای ...

لرزشی او را نزدیک دیوار انداخت، از فرصت استفاده کرد و به آن چسبید. قرار نبود تکان‌های وحشتناک تمام شوند. دیوارها، سقف و کف خانه‌اش آرام و قرار نداشتند. با ترس به دریچه‌ی سه درِ بزرگِ کفِ اتاقش چشم دوخت. سیل محکمی آن‌ها را به هم می‌کوبید و پایین می‌ریخت. توانِ انگشتانِ اشک‌مانندش تمام شد و با تکان بعدی درون دریچه‌ی کف اتاقش افتاد. سیل عظیم و عصیان‌گر به او اجازه‌ی تلاشی برای رهایی نمی‌داد و در خود فرو می‌بردش. احساس کرد که دیگر تلاش برای زنده ماندن بی‌فایده است. اما، ناگهان یکی از درها با پیچیدن طنابی دور دستش، به کمکش شتافت. طناب از غیب رسیده را محکم گرفت تا همراه سیل پایین نرود. مژه‌ها و پلک‌هایش را در هم گره زد. تکان‌های قدرتمند به جریان سیل نیرو می‌دادند. دیگر خبری از جارودستی‌اش نبود. چشم‌هایش را در هم فشرد و با چهره‌ی زرد شده، پشت سر هم می‌گفت: "زودتر آرام شو، کافیه دیگه ...! کافیه ...!"

اما، موج‌های کوبنده آرزویش برای آرام شدن را نمی‌شنیدند.

"وای، وای دفعات قبل، آب تیره‌ی زشت قطع می‌شد و می‌تونستم با جاروم، خونه رو تمیز کرده و یکم استراحت کنم!"

همان‌طور که آه می‌کشید، با لرزشی پر هیاهو موجی سرکش از راه رسید، او را از طناب جدا کرد و با خود برد. فریادش در سیاهی‌ها گم شده بود: "نه ...! نه ...!"

سیل خروشید و از شدت برخورد به کف اتاقِ پایین، به هوا پرتاب شد. انگار موج قصدی جز غرق کردنش نداشت. در تاریکی مطلق و آشوب، ناگهان دستش را به جایی گرفت. ناامیدانه دست دیگرش را با چشم‌های بسته، میان قطرات سنگین سیل، روی شیاری که درونش گیر افتاده بود، کشید. دردی وحشتناک در دستش پیچید. سیل سعی داشت انگشت‌هایش را از شکاف جدا کند؛ هر چه قدرت سیل زیادت‌ر می‌شد به درد او می‌افزود. دندان‌هایش را به هم می‌کشید. نمی‌دانست به کدام قسمت خانه‌اش چسبیده است.

بدنش را در خلاف جهت حرکت سیل، سوی شیار می کشید که یادش آمد این همان سوراخ بین دیوار و کف طبقه‌ی پایین خانه‌اش است. همیشه برایش سؤال بود که این سوراخ چیست و چرا اینجاست. دستانش به لبه‌ی سوراخ بود و پاهایش با سیل به طرف بالا کشیده شده بودند. می‌خواست پاهایش را داخل سینه‌اش جمع کند اما شدیدترین لرزش از راه رسید و او را داخل سوراخ انداخت: "کارم تمومه!"

فریاد کشید و سقوط کرد. پایین‌تر و پایین‌تر ... وحشت را همراه شگفتی درک کرد. با تعجب به اطرافش نگریست: "چه عجیب! همه‌ی شگفتیا یه جا جمع شدن. چشمام دودو می‌زنن و سرم گیج می‌ره."

ناگهان گفت: "... آخ ... آخ ..." درد در جثه‌ی کوچک و نامتقارنش پیچید. دستان نحیفش را دور بدن پهنش حلقه کرد و نامفهوم گفت: "پایین‌تر نمی‌رم؟! آخر دنیا؟"

گیج و مبهوت نشست و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. زمانی برای قرار و سکون یافت. لرزه بر اندامش حاکم بود. سکوت ... و باز هم سکوت ... چه قدر این سکوت در عین ترسناکیش گوش‌نواز بود. می‌ترسید روی پاهایش بایستد. چشمانش را با احتیاط گشود. خود را غریبه‌ای در جایی ناآشنا یافت. تاکنون از خانه‌اش خارج نشده بود. وحشت ترک خانه نیز بر جان و روحش نشست.

پشت پلک‌هایش جارودستی‌اش را به خاطر آورد. "جارودستیم کجاس؟ حالا چی کار کنم؟ چه طور به خونه برگردم؟ الان کجام؟ زلزله‌ها بالاخره کار خودشون رو کردن و آواره شدم. دلم برای خونه‌ی زشتم تنگ شده. کاش ...!"

خستگی امان نداد که جمله‌اش را تمام کند. دراز کشید و به بالای سرش خیره ماند. صدای نفس‌هایش را می‌شنید. سوراخی که از آن پایین افتاده بود، توجه‌اش را جلب کرد: "چه قدر شبیه سوراخ دیوارِ خونه!"

خواب‌آلود شد. همین که پلک بر هم گذاشت صدایی مبهم از دور شنید. گوش داد. گمان کرد اشتباه شنیده است. هر چه خوابش عمیق‌تر می‌شد، صدا را واضح‌تر می‌شنید که ناگهان از خواب پرید. نشست و به اطرافش نگاهی انداخت. هر چه بیشتر می‌نگریست به شباهت‌هایشان بیشتر پی می‌برد.

در دالانی که از هر دو طرف انتهایی نداشت، ایستاد: "به کجا راه داره؟" چند قدم برداشت: "کنه راه رو اشتباه می‌رم؟!" پشت سرش نگاهی انداخت: "هر دو مسیر مثل هم هستن. شاید بهتر باشه دنبال صدا برم اما نمی‌دونم چیه!"

تردید نیز به ترسش افزوده شد. برود دنبال صدا که چه بشود اما اگر دنبالش نرود چه کند؟ صدا همچون آهنربا او را به خود می‌کشید. گام‌هایی برداشت. از سوراخ دور می‌شد: "آبایی که از دیوارا می‌چکن سفیده و مثل آبای خونه‌ام سیاه نیستن!"

ورودی‌های گرد اتاق‌های بهم چسبیده از هر سو کمی بیرون آمده بودند، باید برای عبور از آن‌ها گامی بلند بر می‌داشت و کمی هم بدن پهنش را خم می‌کرد. نمی‌توانست سه انگشت اشک‌مانند هر کدام از پاهایش را ببیند. انگشتانش در نرمی کف اتاق فرو رفته بودند. "چه سکوت عمیقی؟! کاش همین جا می‌موندم." گام بعدی را که برداشت لحظه‌ای ایستاد، لرزشی دیگر از راه رسید. "وای ... نه ... اینجا هم؟!"

اما این بار لرزش از جنس تکان‌های همیشگی نبود. چشم‌های تابه‌تای سبزش متعجب مانده بودند. در سیلی سفید رنگ خمیری زرد غوطه‌ور بود که یکی یکی اتاق‌های دالان را در می‌نوردید. راهی برای فرار نداشت. سوراخی که از آن پایین پرت شده بود در ذهنش نقش بست. تمام زورش را به پاهایش آورد. سیل سفید به آهستگی می‌آمد و به او فرصت داد خودش را زیر سوراخ برساند. صدای برخورد موج به دیوار و سقف دالان به گوش می‌رسید.

با دست‌هایش بدنش را کشاند که دهانه‌ی سوراخ را بگیرد، اما فایده‌ای نداشت. چشمانش را بست و تمام نیرویش را درون پاهایش برد: "من باید به خونه‌ی زشتم برگردم." با زانوهای خم شده پرید و انگشتان اشک‌مانندش، لبه‌ی سوراخ را گرفتند. بازوهای لاغرش از خستگی می‌لرزیدند اما در نهایت نجات یافت.

موجود کوچک و نامتقارن جهان نادیدنی‌ها با چه کنه‌هایش تنها بود که در جهان دیدنی‌ها، نور با موهای زال و به هم ریخته، چشمان قرمز و پف کرده از اتاقش بیرون آمد. چوب‌دستی‌اش را مادر با بستن پارچه و طناب سر هم کرده بود. مادرش همیشه از دل بدترین‌ها، دل‌نشین‌ترین‌ها را می‌ساخت و هر چه خراب می‌شد را به روش خودش تعمیر می‌کرد؛ در واقع چیز دیگری از آن می‌ساخت. نور می‌دانست فایده‌ای

ندارد اما تلاش او را ستود. مادر که دوست داشت غم را از دل دخترش دور کند گفت: "چه طوره؟ از اولش هم بهتر شد!"

برای رضایتِ مادرش لبخندی زد و جواب داد: "جنگلی که از درختاش چوبدستی می‌ساختن، تابستون قبل آتیش گرفت. تقریباً همه‌ی درختا سوختن، به‌خاطر همین چوبدستی گرون قیمت شده!"

مادر نقابِ سکوت بر غصه‌اش کشید. نور با لباس آبی‌رنگش سوی آغل رفت. همراهِ چوبدستی وصله شده‌اش روانه‌ی دشت شد. شاید از چند روز گذشته آشوبِ دلش می‌خواست خبرِ پرت شدنش از تپه‌ی سنگلاخی را بدهد. به گوسفندانش که در دشت قرمز و نارنجی می‌چریدند نگریست و اندیشید: "با این اتفاق بدی که پیش اومد باید دلشوره‌ام تموم می‌شد ولی چرا هنوز دلم آشوبه؟ چی قراره سرم بیاد؟"

برای تهیه‌ی پول خرید چوبدستی جدید باید سه گوسفند می‌فروخت. روزها به بازار روستایشان می‌رفت و دستِ خالی بازمی‌گشت. شلوغیِ روستا و بازاریان دلهره به جانش می‌انداختند. والدین نور سرگشتگی‌اش را می‌دیدند. عاقبت پدرش گفت: "اگه بررسی نمی‌تونی کاری از پیش ببری."

شنیدن این جمله برایش سخت بود، دوست نداشت پدرش او را ترسو ببیند. به خودش گفت: "از روبه‌رو شدن با گرگی که مادرم همیشه نگرانشه، ترسی ندارم اما از اینکه تو جمع مردم باشم و گوسفندام رو بفروشم وحشت دارم!"

گوشه‌ی اتاقش نشست و به دیوار آرزوهایش چشم دوخت. خسته روی گلیم دراز کشید. نگاهش به قرآن روی طاقچه‌ی پنجره افتاد که نور خورشید رویش می‌تابید. صفحه‌ای را ورق زد و آیاتِ ۱۷۳ تا ۱۷۵ سوره‌ی آل‌عمران در چشمانش پُررنگ‌تر شدند. تک‌تک کلمات بر جانش، نیرو بخشیدند. رسا و گویا خواند: "آن مؤمنانی که چون مردمی به آن‌ها گفتند: لشکر بسیار علیه شما مؤمنان فراهم شده از آنان بر حذر باشید، بر ایمانشان بیفزودند و گفتند در مقابل همه‌ی دشمنان تنها خدا ما را کفایت می‌کند و او نیکو‌یاور است. پس آن گروه مؤمنان به نعمت و فضل خداوند روی آوردند و بر آنان هیچ رنجی پیش نیامد و پیرو رضای خدا شدند و خداوند صاحب فضل و رحمت بی‌انتهاست. البته این سخنان شیطان است که می‌ترساند به آن

دوستانش را، شما مسلمانان از این سخن بیم و اندیشه مکنید و از من بترسید اگر اهل ایمان هستید!"

چشم‌بسته، نفس عمیقی کشید. قرآن را روی طاقچه گذاشت.

چشمانش را به پاپوش سفید و پر گل‌ولایش دوخته بود و دنبال گوسفندانش به بازار نزدیک می‌شد. پسر بچه‌ها می‌دویدند و فریاد می‌زدند. دخترکان به دامن مادرهایشان چسبیده و ریزچشمی نظاره‌گر اطرافشان بودند. فروشندگان مردم را سوی حجره‌هایشان می‌خواندند و از لوازم و خوراکی‌هایی که می‌فروختند تعریف و تمجید می‌کردند. قالیچه‌های رنگی، لباس‌ها و روسری‌های پولک‌دوزی شده، زیورآلات براق و رنگارنگ، مرغ و تخم‌مرغ، سبزی و سیب‌زمینی و ...

همانند دفعات قبل دلهره راه نفسش را بست. ترس بر جان و روحش چنگ انداخته بود. پشت به بازار کرد تا برگردد. مادر و پدرش در نظرش آمدند: "به اونا چی بگم؟!" دکان‌های بازار یکی‌یکی پشت درخت‌های سیب و انار جاده‌ی روستا پنهان می‌شدند که یاد خدا بر قلبش فرود آمد: "خدایا به تو پناه می‌برم." آیاتی که خوانده بود در ذهنش جان گرفتند: "ترس از طرف شیطان و تنها خدا برام کافیه و او نیکو یاوره. به نعمت و فضل خداوند روی می‌یارم." سپس پا به بازار گذاشت.

روز رو به پایان بود. با گشودن در، پدر و مادرش با چشمان سبزشان به او خیره ماندند. نور گفت: "فروختمشون." رضایت و خشنودی بر چهره‌شان نشست.

طلوع آفتاب زمانی خودش را به تیغ کوه‌ها رساند که روبه‌روی دکان بسته‌ی چوب‌فروش روستا زانوهایش را بغل گرفته بود. رودخانه‌ای پر خروش و با طراوت از زیر پل چوبی روستا می‌گذشت. سگی همراه توله‌هایش روی پل بوکشان دنبال غذا می‌گشتند. سوی دیگر پل پیرمردی سوار بر الاغ روزی‌اش را از خدا می‌خواست. هیجان موفقیّت فروش گوسفندانش هنوز با او بود اما می‌دانست این شجاعت دائمی نیست. نگاهی را از پیرمرد برداشت: "با پولی که دارم می‌تونم چوب‌دستی خوبی بخرم؟!"

برای مردم روزگارش چوب‌دستی صاحب‌گله به او چنان ارزش و احترامی می‌داد که مجبور شد برای خریدنش از گوسفندانش بگذرد. صدای باز شدن در چوبی دکان،

خبر از آمدن صاحبش داد. از مردی که چشمان سبز و موهایی زال داشت، چوبدستی‌ای خرید و سکه‌ای اضافه آورد. نمی‌توانست از داشتن چوبدستی شاد باشد، می‌ترسید این نیز ماندنی نباشد.

میخ‌های پل چوبی را می‌شمرد که زیر پایش شروع به لرزیدن کرد. نشست و به نرده‌ی دور پل چسبید. "چه زلزله‌ی شدیدی! وای خدای من چه خبره؟! ... نکنه قیامت شده؟!"

نه راه پیش و نه راه پس داشت. گله‌ی اسب‌های وحشی شتابان می‌تاختند. لرزش استخوان‌هایش میان لرزش پل ناپیدا بود. اسب‌ها بی‌وقفه پیش می‌آمدند. توان تکان خوردن نداشت. ناگهان سرکرده‌شان، با سر و گردن سیاه و بدنی سفید، روبه‌روی نور ایستاد و در چشمانش خیره شد. سایر اسب‌های سیاه و سفید خرامان‌خرامان از کنارشان گذشتند. دمی بیشتر نگذشت اما برای نور سال‌ها طول کشید.

اسب با پوزه‌اش روسری نور را نوازش داد و در انتهای پل محو شد. چون شاخه‌ی درختی خشک، سر جایش ایستاد: "رؤیای واقعی بود یا حقیقتی محض! شاید هم توهم!" تپش قلبش به او فهماند که توهم نبوده است. وقتی برخاست، گوشه‌ی دامنش به تکه‌ی چوب شکسته‌ی پل گیر کرد. بالاخره بعد از تلاشی نفس‌گیر برای بیرون آوردنش، دامن پاره‌اش را گرفت. همین که خواست حرکت کند گرمای نفسی لرزه بر اندامش انداخت. "این دیگه چیه یا کیه؟"

دامنش را فشرد، آماده‌ی دویدن بود که صدای آرام شیهه‌ای صورت او را به عقب چرخاند. اسب سرکرده دوباره به تنهایی بازگشته و کیسه‌ای به دندان گرفته بود. نور با احتیاط آن را گرفت. اسب ناپدید شد. درک آنچه پیش آمده بود برایش دشوار بود. بیش از یک ساعت روی پل خشکش زد. روستا بیدار شد و اهالی به تکاپوی زندگی افتادند. رهگذران پیچ‌چکان به او خیره می‌شدند. بادی شدید وزیدن گرفت و مجبور به راه رفتن شد.

لرزان و حیران به اتاقش پناه برد. روی زمین نشست و به دیوار تکه داد. پارچه‌ی مخمل و سرخ رنگ کیسه را نوازش داد. درخششی طلایی بر چهره‌اش نشست. "طلاس؟" ساعت‌ها محو تماشای برق وجودش شد. با صدای باز شدن در کلبه،